

داستان یک ساعت اثر کیت شوپن (۱۸۹۴)

برگردان: شیوا شکوری

با آگاهی از این که خانم مالارد به بیماری قلبی مبتلاست، نهایت دقت به کار گرفته شد تا خبر مرگ همسرش را تا حد امکان با احتیاط به او برسانند.

خواهرش، «ژوزفین»، این خبر را با جملاتی شکسته و اشاراتی مبهم و نیمه پنهان و نیمه آشکار به او داد. دوست همسرش، «ریچاردز» نیز آنجا، در نزدیکی او بود. او همان کسی بود که وقتی خبر حادثه‌ی راه آهن مخابره شد و نام «برنتلی مالارد» در صدر فهرست «جان باختگان» بود، در دفتر روزنامه حضور داشت. او فقط زمانی کوتاه صرف کرد تا با دریافت تلگرام دوم، از صحت خبر مطمئن شود، سپس شتابان آمد تا پیش از آن که دوستی کم‌احتیاط‌تر و کم‌ملاحظه‌تر این خبر تلخ را به خانم مالارد برساند، خودش این کار را انجام دهد.

خانم مالارد خبر را به مانند بسیاری از زنان دیگر نشنید، بلکه با حالتی از بهت و فلج‌شدگی که مانع از درک معنای آن می‌شد، شنید. او بی‌درنگ با حالتی رها شده و بی‌پروا در آغوش خواهرش گریست. وقتی طوفان اندوهش فروکش کرد، تنها به اتاق خود رفت. نمی‌خواست کسی دنبالش باشد.

در برابر پنجره‌ی باز، یک صندلی راحت و جادار قرار داشت. در آن فرو رفت، در حالی که خستگی تمام بدنش را در بر گرفته بود؛ خستگی‌ای که گویی به عمق جان نفوذ می‌کرد.

او می‌توانست از میدان باز روبه‌روی خانه‌اش، نوک درختانی را ببیند که با زندگی تازه بهاری می‌لرزیدند. بوی دلپذیر باران در هوا پیچیده بود. در پایین خیابان، دست‌فروشی جنس‌هایش را با صدایی بلند، داد می‌زد. نت‌های محو آوازی دوردست که کسی می‌خواند، به گوشش می‌رسید و گنجشک‌های بی‌شماری در لبه‌های بام جیک جیک می‌کردند.

تکه‌هایی از آسمان آبی این‌جا و آن‌جا از میان ابرهائی که در غرب، مقابل پنجره‌اش، به هم رسیده و روی هم انباشته شده بودند، نمایان بود.

او سرش را بر کوسن صندلی تکیه داده، کاملاً بی‌حرکت نشسته بود، مگر زمانی که هق‌هقی در گلویش بالا می‌آمد و او را می‌لرزاند. همانند کودکی که پس از گریه به خواب می‌رود و هنوز در رؤیاهایش گریه را ادامه می‌دهد.

او جوان بود، با چهره‌ای روشن و آرام که خطوطش از سرکوبی درونی و حتی نوعی استحکام حکایت می‌کرد. ولی اکنون، نگاه خیره و بی‌روح چشمانش به یکی از تکه‌های آبی آسمان دوخته شده بود. این نگاهی اندیشناک نبود؛ بلکه بیشتر تعلیقی از یک تفکر آگاهانه بود.

چیزی در حال آمدن بود و او با ترس و بیم در انتظارش. آن چه بود؟ او نمی‌دانست؛ چنان نامحسوس و گریزان بود که نامی بر آن نمی‌شد گذاشت، ولی آن را حس می‌کرد. گویی از دل آسمان به سوی او خزیده بود، از میان صداها، بوها و رنگ‌هایی که فضای اطراف را پر کرده بودند.

حال سینه‌اش با تب و تابی شدید بالا و پایین می‌رفت. او چیزی را که به سویش می‌آمد تا که تسخیرش کند، تشخیص می‌داد و می‌کوشید با نیروی اراده پس‌اش بزند، اما ناتوان بود، به ناتوانی دستان سفید و ظریفش.

وقتی تسلیم شد، واژه‌ای زمزمه وار از میان لب‌های نیمه‌بازش گریخت. زیر لب، بارها و بارها تکرار کرد: «آزاد، آزاد، آزاد!» نگاه خالی و وحشت‌زده‌ای که چشمانش را پر کرده بود، محو شد. اکنون چشمانش براق و هوشیار بودند. نبضش تند می‌زد و خون گرم و پرشتاب در رگ‌هایش جاری بود و بدنش را از سر تا پا شل و آرام می‌کرد.

او حتی درنگی نکرد تا از خودش بپرسد که آیا این احساسی که وجودش را در بر گرفته، شادمانی‌ای هولناک است یا نه. بینشی روشن و سرشار از شور، توانی به او داد که این تردید را بی‌اهمیت بداند و کنار بگذارد.

او می‌دانست که بار دیگر خواهد گریست، زمانی که دستان مهربان و نوازشگر همسرش را در مرگ، بسته ببیند و چهره‌ای را که جز با عشق به او ننگریسته بود، سخت و خاکستری و مرده. اما او فراتر از آن لحظه‌ی تلخ، سال‌هایی طولانی را می‌دید که به تمامی از آن او بودند. و او بازوانش را گشود تا به استقبال‌شان برود.

در سال‌های پیش رو دیگر کسی نبود که برای او زندگی کند، او برای خودش زندگی می‌کرد. دیگر اراده‌ای قوی‌تر نبود که اراده اش را به زانو در آورد، چنانکه مردان و زنان در سرسختی کورکورانه خود می‌پندارند که حق دارند خواست و اراده خود را بر هم‌نوع‌شان تحمیل کنند. او در آن لحظه کوتاه روشن بینی به این حقیقت رسید که چه این تحمیل با نیت مهربانانه باشد و چه قصدی ظالمانه، تفاوتی ندارد و کمتر از جنایت نیست.

و با این حال او را دوست داشت، گاهی. اغلب دوست نداشت. چه اهمیتی داشت؟ عشق، این معمای حل‌نشده، چه ارزشی در برابر این حس تملک بر خویشتن، که ناگهان آن را قوی‌ترین انگیزه‌ی وجودش شناخته بود، داشت؟

او زیر لب نجوا می‌کرد. «آزاد! جسم و روح، هر دو آزاد!»

ژوزفین پشت در بسته زانو زده، لب‌هایش را بر سوراخ کلید چسبانده، التماس می‌کرد که در را باز کند: «لویی، در را باز کن! خواهش می‌کنم، در را باز کن. خودت را بیمار می‌کنی. چه کار می‌کنی، لویی؟ به خاطر خدا، در را باز کن!»

«برو، حالم خوبه.» نه؛ او از آن پنجره‌ی باز، جرعه جرعه شهد زندگی را می‌نوشید. تصوراتش بی‌محایا در روزهای پیش رویش می‌تاخت. روزهای بهار، روزهای تابستان و همه روزهایی که فقط از آن خودش بودند. با شتاب دعایی زیر لب زمزمه کرد تا که عمرش دراز باشد. همین دیروز بود که با وحشتی لرزان اندیشیده بود که شاید زندگی طولانی باشد.

سرانجام برخاست و در را به روی التماس‌های خواهرش گشود. در چشمانش تب پیروزی بود و ناخواسته چون ایزدبانوی پیروزی گام برمی‌داشت.

دست به کمر خواهرش انداخت و با هم از پله‌ها پایین رفتند. ریچاردز در پایین، منتظر آن‌ها ایستاده بود. کسی داشت با کلید در ورودی را باز می‌کرد. «برنتلی مالارد» بود که وارد شد. کمی غبارگرفته از سفر، آرام و خونسرد، در حالی که کیف و چترش را به‌دست داشت. او دور از محل حادثه بود و حتی از وقوع آن هم خبر نداشت. با شنیدن فریاد دلخراش ژوزفین حیرت زده ایستاد و با دیدن حرکت شتاب‌زده‌ی ریچاردز که تلاش می‌کرد او را از دید همسرش پنهان کند، بیشتر شگفت‌زده شد.

ولی ریچاردز دیررسیده بود.

وقتی پزشکان آمدند، گفتند که خانم مالارد بر اثر بیماری قلبی درگذشته است. از شادی‌ای که می‌گشت.